

هوالمحبوب

خوشه های از عرفان مولانا جلال الدین بلخی

بیا ای جان نو داده جهـان را .. بـبر از کار عقل کاردان را
چو تیرم تا نپـرانی نپـرم .. بیا بار دگـر پر کن کمان را
ز عشقت باز طشتت از بام افتاد .. فرست از بام باز آن نردبان را
مرا گویند بامش از چه سـویست .. از آن سـویی که آوردند جان را
از آن سویی که هر شب جان روانست .. به وقت صبح باز آرد روان را
از آن سو که بهار آید زمین را .. چراغ نو دهد صبح آسمان را
از آن سو که عصایی ازدها شد .. به دوزخ برد او فرعونیان را
از آن سو که تو را این جست و جو خاست .. نشان خود اوست می جوید نشان را
تو آن مردی که او بر خر نشسته است .. همی پرسد ز خر این را و آن را
خمش کن کـو نمی خواهد ز غیرت .. کـه در دریا در آرد همگان را

بیا ای جان نو داده جهـان را .. بـبر از کار عقل کاردان را

ای آنکه جهان را جان تازه بخشیده ای. بیا و عقل کار دان را ببر.

عقل کاردان، به معنی عقلی که همیشه در سنجش و کاردانی است. عقلی که مصروف دنیا و کار هایی دنیایی است. بنیاد جهان بر عشق استوار است. خداوند خواست عظمت خود را ببیند، دنیا را آفرید. خواست جمال خود را ببیند، انسان را آفرید. انسان آیه از جمال خدا است.

هر گوشه از جهان را که نظر بیاندازی نشانی از عظمت خدا را در آن میبینی. به گفته مولانا، جوی هایی از معرفت خدا در آن دیده میشود. آنکه در پی عشق و معرفت است با تفکر به جهان و انسان به رمز خلقت پی میبرد. آنکه میخواهد به حقایق خلقت پی ببرد و هدف از پیدایش جهان و انسان را بداند، باید دل و جانش را بواسطه عشق صیقل دهد تا باطن و روانش آماده پذیرش معرفت خدا گردد.

اسرار خلقت و الهام از جانب حق؛ با سنجش عقل جور نمی آید. عقل انسان قادر به درک این اسرار نیست. تنها دل میتواند بواسطه عشق به معرفت خدا دست یابد. عقل بدون دل، تصویری از عشق را نمیبیند. تا عشق و معرفت به سراغ انسان نیاید انسان به کمال نمیرسد. انسان وقتی به کمال میرسد که به سعادت عشق و حیات جاودان برسد. این سعادت چگونه نصیب انسان میشود؟

سعادت جاودان وقتی میسر میشود که انسان نفس خود را از تعلقات نفسانی و مشاغل دنیایی دور سازد. این تعلقات لذات حسی و زود گذر هستند. انسان تا از لذات حسی چشم نپوشد به سعادت جاودان نمیرسد. یگانه وسیله ای که انسان را از مشاغل نفسانی دور ساخته او را به سوی کمال که همانا پیوستن به اصل خود است رهنمون میشود، عشق و معرفت است. اینجاست که مولانای جانها عشق و معرفت را فرا میخواند. او کاری به کارهای دنیایی ندارد. از عشق مدد میخواهد تا عقل را که مزاحم اوست و مانعی در راه پیوستن به معشوق است، از سر راهش بردارد.

چو تیرم تا نپیرانی نپیرم .. بیا بار دگر پر کن کمان را

من تیریستم که به فرمان تو میپریم. این توستی که تیر مرا به هدف میرسانی. وقتی خالی شدم مرا دوباره پر کن. مولانا حقایق را توسط معشوق و مرشد خود میگرفت و به دیگران میگفت. او این حقایق را به کمان تشبیه نموده میفرماید: وقتی من خالی شدم، یعنی وقتی حقایق و اسرار را به مردم رساندم مرا دوباره پر کن. عاشق و راهرو راه معرفت و حقیقت، به مرشد و راهنما ضرورت میداشته باشد که این مرشد به صورت معشوق ظهور میکند و عشق ورزیدن تنها وسیله ای است که عارف را به حقیقت میرساند. مرشد بواسطه پیر از اسرار عشق و معرفت با خبر میشود و راهرو راه عشق و حقیقت از جام معرفت سیر نمیشود. در جای دیگری مولانا برای معشوق خود میگوید:

سیر نمیشوم ز تو نیست جز این گناه من

او هر قدر که باده های عشق و معرفت را از دست معشوق خود مینوشد باز هم خود را خالی احساس میکند میخواهد این سلسله ادامه داشته باشد تا وقتی که او بواسطه جامها به خم دست یابد. مولانامیگوید: من که رمز عشق و معرفت را از تو میگیرم و به دیگران میدهم، لذا تهی میشوم برایم اسرار تازه بیاور و این سلسله را ادامه بده چون من بواسطه تو به معرفت دست میابم. اگر از تو به من الهامی نرسد، ساغر من تهی میشود. مرا تهی مگذار، جام مرا دوباره پر کن.

حضرت بیدل در خصوص این تسلسل چه زیبا میفرماید:

خرابات محبت بی تسلسل نیست ادوارش .. چو ساغر هر کجا گشتم تهی سر شار گردیدم

وقتی ساغر تهی میشود دوباره پر میکنند. این تهی شدن و پر شدن ساغر یک تسلسل است. به هر اندازه ای که ساغر پر و تهی میشود به همان اندازه من سر شار میشوم. یعنی به اسرار عشق و معرفت آگاه میشوم و به زیور معرفت خدا آراسته میشوم.

ز عشقت باز طشتت از بام افتاد .. فرست از بام باز آن نردبان را

در عشق تو من رسوا شدم. تو کسی هستی که مرا از رسوایی نجات میدهی. پس نردبان عشق خود را برایم بفرست. حضرت مولانا میفرماید: عشق رسوایی دارد، گویند: «کوه را میتوان پنهان نمود اما عشق را نمیتوان پنهان کرد.» بدین معنی که انسان در حالت هوشیاری قادر است هر چه را کنترل کند، اما وقتی حالت بی خودی به انسان دست میدهد انسان قادر به کنترل خود نیست. عشق هم وقتی به سراغ انسان میآید، انسان را به عالم بیخودی میبرد. عاشق در

عاشق در راه عشق متقبل خواری ها میشود. بد نام میشود. او بدنای و رسوایی عشق را به دل و جانش میخرد، تا عشقتش به معراجش برسد. وقتی عشق به معراجش رسید، آبروی عاشق حفظ میشود. به قول مولانا من که حالا رسوا شدم و در عشق تو شهره شدم. پس مرا یاری کن. معشوق من تو هستی. تو باعث بدنای من شدی و این تو هستی که آبروی عشق مرا حفظ میکنی و مرا دوباره از رسوایی میکشی. با نردبان عشقت مرا دوباره به سوی خود فرا خوان. بدین معنی که مرا باز هم از جام عشق و معرفتت بنوشان تا این عشق و معرفت به معراجش برسد و آبروی من حفظ شود.

مرا گویند بامش از چه سوییست .. از آن سویی که آوردند جان را

از من میپرسند که معشوق کجاست؟ او جایست که جان از آن سو دمیده شده. مولانای بزرگ میفرماید:

مردم از من در خصوص عشق و معرفت خدا سوال میکنند. اگر اینها به خود فکر کنند و تفکر به اینکه برای چه آفریده شده اند. و تفکر به اصل شان، اینکه از کجا آمده اند پس به راز خلقت پی میبرند و جایی برای سوال باقی نمیماند. به قول مولانا انسان وقتی به این فکر کند که جانش از کجا آمده پس به بام معشوق میرسد. آن مرحله کدام مرحله است که انسان برای دریافت اسرار خلقت نیازی به پرسیدن ندارد؟ مرحله ای که انسان با تفکر پاسخ هر سوال خودش را دریابد. یعنی چی؟ بدین معنی که وقتی انسان در خودش سیر میکند و خود را میشناسد. و با تفکر به اینکه خلقتش از بهر چیست؟ به اسرار خلقت دست میابد و باطنش را با انوار معرفت حق روشن میسازد. نفسش را پاک میکند. وقتی دل و جان با صفا شد، عشق جایگزین آن میشود. این زمانیست که آینه دل صیقل میشود و دل از حقایق آگاه میشود. اینجاست که مولانا میفرماید: وقتی که انسان دریافت که او از روز الست از جام معرفت خدا نوشیده شده و با سر کشیدن از این جام عشق و معرفت دو باره به اصل میرسد. پس اسرار به شکل وحی به دل و جانشان الهام میشود که در اینصورت جایی برای سوال کردن نمیماند.

از آن سویی که هر شب جان روانست .. به وقت صبح بازآرد روان را

از آنطرفی که روانت را موقع خواب حفظ میکند و وقت صبح دوباره به جانت بر میگردداند. باز هم مانند فرد قبلی مولانا، اینجا ما را متوجه میسازد که به وجود خود فکر کنیم. میفرماید. وقتی که تو میخوابی و در خواب استی جان و روانت را کی حفاظت میکند؟ ما وقتی از نقطه نظر بیولوژیکی به خود مینگریم و تفکر میکنیم، در میابیم که تمام اجزاء و اعضاء وجود ما به سوی یک هدف و مسیر معین در حرکتند. مثلاً: عمل دستگاه گوارش، تصفیه و توزیع خون به تمام سلول های بدن بوسیله قلب، نظام دستگاه عصب، استخوان بندی اعضا و هماهنگی اعضای بدن همه و همه یک هدف مشترک دارند. اگر انسان به حافظ جان و روان خود فکر کند پس به عشق و معرفت میرسد. من خانه میسازم و طوری از آن محافظت میکنم که از باد، باران و دیگر حوادث طبیعی در امان باشد. هیچکس بهتر از من که مالک خانه خود استم، از خانه من محافظت نمیکند.

حافظ روان انسان فوق بشر است. وقتی ما به خواب میرویم قادر به کنترل روان خود نیستیم. روان ما حفظ میشود. آنکه خالق روح انسان است، پس حافظ او نیز است.

به قول مولانا، آنکه به حفاظت کننده روح و جانش میاندیشد، پس قادر به درک اسرار عشق و معرفت است. و این وسیله ایست که راه بام را نشان میدهد. یعنی به معرفت معشوق میرساند.

از آن سو که بهار آید زمین را .. چراغ نو دهد صبح آسمان را

از آنطرفی که به زمین بهار میآورد و با دمیدن خورشید در صبح چراغ نو میسازد. مولانای بزرگ، برای اثبات وجود خدا و جان ما، ما را متوجه اسرار طبیعت میسازد. برای اثبات خدا در کاینات به این عظمت و زیبایی دلایلی خیلی فراوانی هست. روشنترین آن نظم جهان است. در هر گوشه از این جهان پهناور آثار نظم و قانون مشاهده میشود. در جهان هستی همه موجودات و حوادث در یک خط سیر معین حرکت میکنند تا به هدف نهایی که برای آنها تعیین شده برسند.

خورشید مرکز منظومه شمسی است که ستاره گان سیار به دور آن دارای حرکات منظم هستند. مثلاً کره ماه به دور کره زمین میگردد. بر علاوه این ستاره گان سیار و اقمار آنها میلیون ها و میلیارد ها ستاره گانی ثابت هستند که هر کدام برای خود عالمی دارند و در این فضای بیکران با قوانین خاصی در گردشند.

همینطور مولانا، ما را متوجه اسرار طبیعت میسازد و میفرماید: وقتی که زمین بعد از مردن دوباره زنده میشود و بهار زیبایی و طراوت را به آن میبخشد و با طلوع خورشید شب خاتمه میابد و سحر جایگزین شب میشود. پس تفکر به این قوانین طبیعت و این اسرار ما را متوجه این میسازد که هر دستگاهی که چنین باشد، سازنده آن یک قدرت مافوق بشر است که عظمت خود را به این وسیله به نمایش گذاشته است.

شاعری میفرماید:

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند .. تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری

در این جا شاعر به دو نکته خیلی مهم اشاره میکند یکی اینکه در میان همه موجودات اتحاد عمومی حکمفرماست. مثلاً برای رشد یک گیاه خورشید میتابد، باران و برف به طرز جالبی فرو میآید و گیاهان را با طراوت میسازد و زمین مواد غذایی لازم را از طریق ریشه به آنها میرساند. دوم اینکه ما را به تفکر به اسرار طبیعت و میدارد تا خالق طبیعت را بشناسیم. شاعر میفرماید که با شکر گذاری از اینهمه نعمت که خدا برای بنده گانش ارزانی نموده تفکر در خصوص این اسرار و دریافت رمز خلقت را فراموش نکنید.

به قول مولانا، تفکر به جهان خلقت، انسان را به خالق آن میرساند.

از آن سو که عصای اژدها شد .. به دوزخ برد او فرعونیان را

از آن سوئی که عصا اژدها میشود و آنسوئی که او فرعونیان را به دوزخ میبرد. باز هم حضرت مولانا، با تفکر به پیامبران و معجزات آنها ما را متوجه خالق این معجزات میسازد. میفرماید:

تفکر به اینکه این معجزه ها را کی باعث شده؟ ما را به سوی خالق جانها هدایت میکند.

معجزه اژدها شدن ها معجزه حضرت موسی است. حضرت موسی پیغمبر معروف بنی اسرائیل بود. در قبیله بنی اسرائیل فرعون پادشاه مصر بود که ستمگر، سرکش و متکبر بود. او دعوای خدایی میکرد. خداوند برای نشان دادن ظلم و ستم و سرکشی فرعون و اثبات وجود خود حضرت موسی را به حیث پیغمبر در میان قبیله یهود که بنام بنی اسرائیل یاد میشدند فرستاد.

فرعون قبلاً در مورد حضرت موسی شنیده بود، اینکه در زمان او پیامبری به نام موسی ظاهر میشود و دعوی او را باطل میسازد و او را از ظلم و ستم باز میدارد. همان بود که در عصر پادشاهی او در هر خانه که پسری به دنیا میامد به امر او، او را سر میبردند. وقتی موسی تولد میشود، مادرش از ترس فرعون او را در صندوقی گذاشته و به رود نیل میفرستد. خداوند پرورش او را در خانه فرعون مقدر ساخته بود. همان بود که آسیه زن فرعون او را پنهانی پرورش میدهد. وقتی به رتبه پیامبری نایل میشود برای نجات بنی اسرائیل میشتابد. از آنجاییکه همه پیامبران برای اثبات نبوت خود معجزه از خود نشان میدادند. معجزه حضرت موسی نیز عصایش بود و ید بیضاء. فرعون از حضرت موسی معجزه خواست. او پنهانی با ساحران قرار گذاشت و به آنها تعلیم داد که با سحر و جادو موسی را عاجز گردانند. همه ساحران جمع میشوند و بواسطه سحر با ریختن سیماب در زمین داغ چنین وانمود میکنند که مارهایی در میدان به سوی موسی و جمعیت در حرکتند. حضرت موسی عصای خود را به زمین میاندازد این عصا اژدهایی میشود و همه مارها را میبلعد.

مولانا میفرماید: تفکر به معجزات مانند معجزه حضرت موسی که از عصا اژدها میسازد باعث اثبات خدا و دست یابی به معرفت است. تفکر به اینکه خداوند چرا فرعون را خلق کرد؟ هدف از خلقت فرعون چه بود؟ فرعون به مثابه بگ گروند یا پس منظری بود. اگر سیاه خلق نمیشد ما قادر به تشخیص دادن سفیدی نبودیم. به همین ترتیب تضاد یکی از اصول اساسی جهان آفرینش است، لذا خدا با آفریدن فرعون و دعوی خدایی او، در حقیقت خواست عظمت و جلال خود را بواسطه موسی «ع» به مردم ثابت بسازد.

وقتی ماموریت فرعون تمام میشود، خدا او و همراهانش را در حالیکه در کشتی روان بودند با شکافتن بحر همه را غرق میکند.

اینجا حضرت مولانا با نشان دادن معجزات و خلقت موسی و فرعون ما را به تفکر واد میدارد و متوجه تضاد که باعث تفکیک حق و باطل میشود، میکند.

از آن سو که تو را این جست و جو خاست .. نشان خود اوست می جوید نشان را

ما از همانجا میایم که تو در جستجوی آن هستی. همین که تو خود در پی جستجو سوال میکنی به این معنی است که خدا است.

مولانا میفرماید: اینکه در دلت سوال خلق میشود که تو از کجا آمده ای، اینکه در پی پاسخ به سوالات بر آمدی خود نشان دهنده اینست که خالق است که تو در پی او به جستجو مشغولی. دلت گواهی میدهد که اینهمه عظمت و قدرت بی خالق نیست. خداوند نشان خود را بواسطه تو نشان میدهد. تو خودت قطره از بحر خدایی که به او میپیوندی.

گفتیم که خداوند از روز الست با آفریدن انسان و دمیدن روح خود به او او را از جام معرفت خود نشانید. اینجاست که انسان را قطره ای از بحر معرفت خدا میگویند.

عاشق و عارف با نوشیدن از جام معرفت خدا خود را سیراب میکند. و اینکار را تا زمانی ادامه میدهند که از ننگ قطره بودن رهایی یابند و به بحر بی کران عشق و عرفان بپیوندند. حضرت بیدل در جایی میفرماید:

وصل محیط میبرد از قطره ننگ عجز .. کم نیستم به عالم بسیار آمد

این زمانیست که عشق به معراجش میرسد و عاشق خود را در وجود معشوق نیست میکند. بدین معنی که تمام وجودش خدایی میشود و دیگر از خود اثری نمیابد. خدا آنقدر در او نفوذ پیدا میکند که از خود او نام و اثری نمیگذارد.

تو آن مردی که او بر خر نشسته است .. همی پرسد ز خر این را و آن را

تو بالای خر نفس خود نشسته ای و از او مشوره میگیری.

منظور مولانای بزرگ، اینست که تو تابع و مطیع خر نفس خود استی. وقتی انسان تابع خر نفس خود باشد او متوجه خود و خالق جان خود نمیشود.

قسمیکه در تحلیل فرد های قبلی گفتیم انسان تا وقتی که از خر نفس خود پایین نیاید و تا وقتی که از اوامر و خواهشات نفس خود پیروی کند، این نفس و این جان قادر به درک رمز خلقت نمیشود. خواهشات و تعلقات نفسی به منزله لذات حسی استند که کوتاه و زود گذرند. و انسان را به سوی تعالی و کمال رهنمون نمیکند. تا انسان نفس خود را از این تعلقات پاک سازی نکند و باطن خود را مصفا نسازد به اسرار عشق و معرفت دست یافته نمیتواند. چون صفات خدایی در فطرتی که پاک و با صفا باشد و دلی که صیقل شده باشد جایگزین میشود. نفس باطل هر گز مکان حق و حقایق شده نمیتواند، لذا به قول مولانا، فرمانبرداری از این نفس تو را از خالق جانت دور میسازد.

خمش کن — نمی خواهد ز غیرت .. که در دریا درآرد همگان را

تو خاموش شو که معشوق هیچگاهی از سر غیرت عاشق خود را نمیخواهد غرق کند.

در اخیر غزل مولانا خود را مخاطب کرده میفرماید: معشوق همیشه دستگیر عاشقان است، آنکه به سوی عشق و معرفت او گام بر میدارد و در راه رسیدن به او پیمان مینهد و از هیچ نوع جانفشانی دریغ نمیکند، معشوق نیز دستگیر اوست و او را تنها نمیگذارد. غیرت معشوق نمیگذارد که عاشقش را غرق کند. بلکه دست او را میگیرد و او را بسوی خود فرا میخواند. خداوند خود در این خصوص میفرماید:

« و من یتوکل علی الله فهو حسبه » کسی که به خدا توکل کند خدا او را حفاظت میکند. بدین معنی که وقتی عاشق به طرف معرفت خدا گام بر میدارد و از معشوق خود در این راه مدد میخواهد، همیشه از جانب معشوق راهنمایی و کمک میشود. معشوق نمیگذارد که عاشق در نیم راه بماند. او را بسوی خود میکشاند. به قول مولانا، غیرت معشوق نمیگذارد که کار او ناقص شود. محبوب، وقتی به سوی عشق و معرفت دعوت کند، یقیناً که از جانب او دستگیری ها هم در کار است.